

یوسف به من گفت

نوشته حاضر بخشی از خاطرات من در زندان حکومت اسلامی است . هدفم از نگرش ان روشن کردن بخشی از ناشناخته های زندان برای رفقا و نسلهای آینده میباشد . اگرچه بازگو کردن ان برای من آسان نیست .

تلاش من در این است که ذره ایی از آنچه گذشته کوتاهی نکنم اگرچه همه مطالب در این چند صفحه نمیگنجد .

در سال ۶۳ من را خورد خراب از قیامت یا تابوت هایی که حاج داود رحمانی در زندان قزل حصار برپا کرده بود بیرون آوردند و بعد از مدت کوتاهی در بند عمومی به اوین فرستادند . در قیامت من تا مرز دیوانگی و خودکشی پیش رفتم ، چیزی تا انکار همه ان ارزشهای خوب زندگی فاصله نداشتم . ان چه مرا از سقوط نهایی متوقف میکرد مجموعه ای بود از وجدان و هویتم که میدانستم در طرف دیگر جایی ندارد . دکتر میگفت کمرم بر اثر ضربات لگد صدمه جدی خورده ، چیزی برای فکر کردن نداشتم . از نقطه نظر ایدیولوژیک شکافهای عمیقی در تمام اعتقاداتم بوجود آمده بود که نتیجه زندان نبود بلکه قبل از ان با مسئولم در بیرون از زندان بحث های زیادی داشتیم . چشم انداز سوسیالیزم واقعن موجود بسیار ناامید کننده بود . تشکیلات یا حداقل بخشی که من در ان بودم کاملن از هم پاشیده شده بود . فشاری که زندانبان بوسیله تواب ها به دیگر زندانیان وارد میکرد بسیار ازار دهنده بود . از همسرم هیچ خبری نداشتم .

بمحض ورود به راهروی ۲۰۹ ، از صف زندانیانی که از قزل حصار آورده شده بودند جدایم کردند . دیگران را به سلول انفرادی فرستادند . نگهبان بازویم را گرفت و من را کنار راهروی ۲۰۹ نشانده . حدس زدم که پرونده دیگری از من رو شده و میدانستم شب را باید تا صبح توی راهرو بگذرانم و خودم را برای پذیرایی فردا صبح آماده کنم .

بلخره صبح شد و بعد بازجویی مختصری بسرعت من را به زیرزمین بردند و صدای زوزه کابل و سوزش کف پا دوباره آغاز شد . من تا غرب در زیرزمین بودم و بعد از اینکه از زیرزمین بالا آورده شدم برای ادامه تحقیق مرا فرستادند به یکی از سلول های انفرادی . بازجو از بسیار عصبانی بود چرا که اطلاعاتی را که سال پیش در بازجویی نتوانسته بودند بدست آورند امسال بطور اتفاقی سرنخی از ان پیدا کرده بودند اما اطلاعات کاملن سوخته بود . به محض اینکه چشمبندم را داخل سلول برداشتم مردی را با چشمانی روشن و نگاهی مشتاق رو برویم دیدم . نامش یوسف بود . همچون یک مادر مهربان نگاهم کرد و به سرعت جایی برایم آماده کرد که بخوابم . شاید باور نکنید ولی درحالی که داشتم میخوابیدم به

یک باره احساس آرامش زیبایی به من دست داد. مرد کوچک بی آنکه حرفی بزند با نگاه مهربانش یک نیروی بی پایان را به من هدیه داد.

وقتی بیدار شدم یوسف داشت قدم میزد. احساس کردم هزاران سال است که او را میشناسم. در روزهای بعد متوجه شدم به سرعت خودم را به او نزدیک میبینم بی آنکه وجودش را حس کنم. احساس غریبیست. شاید کمی عجیب باشد ولی یکی از بهترین دورانی را که من در زندان گذراندم زمانی بود که با یوسف توی یک سلول انفرادی در نزدیکی اتاق بازجویی و تخت شکنجه گذراندم در حالی که وقت و بی وقت برای بازجویی از سلول بیرونم میکشیدند و هر بار از الطاف بازجو بی نصیب نمی ماندم. ما بدور از هیاهوی بیرون زندگی خود را در اطقی به مساحت کمتر از شش متر مربع وبه وسعت بی پایان رویاها و ارمانهایمان دنبال میکردیم.

معمولان صبح ها من با نوعی تشویش از خواب میشدم وبعد از صبحانه به نوبت در طول سلول قدم میزدیم وبعد از چهارمین گام برمیگشتیم. من با هر صدایی از بیرون سلول عضلاتم درست مثل ادم هایی که خود را برای یک مسابقه دو صد متر آماده میکنند منقبض میشد. با خود به سرعت همه چیز را مرور میکردم وبعد آرام آرام مثل مادری که فرزند شیطاناش را میخواهد به مدرسه روانه کند وجودم را در درونم نوازش میکرد.

بعد از نهار عضلاتم کمی از حالت انقباض و آمادگی خارج میشد جملات بیشتری بینمان ردوبدل میشد و کم کم خود را برای ورزش آماده میکردیم. با خود میگفتم امروز هم گذشت. اما همیشه زندگی ما بدین منوال نبود و بارها نیمه شب به سراغم می آمدند و بارها تا سپیده دم در اتاق بازجویی یا زیرزمین به سر میبردیم.

غروب ها وقتی کمی صداهای بیرون کاهش پیدا میکرد بحث من و یوسف آغاز میشد. ما هر کدام به نوع خود بدنبال چرایی های شکست جنبش و مکانیزم های جلوگیری از یاس و ناامیدی در درون جنبش بحث های داغی را شروع میکردیم که تا نیمه شب معملان ادامه داشت و آنچه که در این گفته گوها به آن هرگز پرداخت نشد آیند فردیمان بود.

معمولان یوسف در این بحث ها با پاهای مجروحش طول سلول را قدم میزد و با لجه زیبای آذری به من میگفت ه..... میدانی چیه..... در هر نبردی به انسان صدمات روحی وارد می شود که برای ترمیم آن انسان باید از نقاط قوتش کمک بگیرد. هیچ مبارزی از ابتدا از ناشناخته های سر راهش آگاه نیست و مسلمان لحظاتی هست که انسان در سنگلاخ مبارزه زمین میخورد. مهم زمین خوردن نیست بلکه بلند شدن و به راه ادامه دادن است.

یوسف معتقد بود که یک فعال سیاسی قبل از اینکه دستگیر شود کما بیش سطح مقاومت خود را در خود آگاه و ناخودآگاهش بنا به خواستگاه اجتماعی، فرهنگی، انتخاب نوع زندگی، آرمانها و انتظاراتش از زندگی تعیین میکند و نوساناتی که در دوران بازجویی و زندان برایش پیش میآید نا چیز هست.

و در انتها یوسف یاد آور شد که نبرد نهایی انسان روبرو شدن با ناشناخته های درون خودش است .

کم کم جراحات روحی من التیام می یافت علاوه بر اینکه میدانستم بزودی همه چیز تغییر میکند. تلاش داشتم که از ذره های این روزهای بی بازگشت استفاده کنم

یک شب زمانی که پاهایمان را به دیوارزده بودیم یوسف داستان دستگیری و بازجوییش را برایم توضیح داد.

زمانی که یوسف دستگیر میشود اورا مستقیم به زیر زمین میبرند و به مدت ۴۸ ساعت شدید شکنجه میکنند بعد از ۴۸ ساعت یوسف میگوید حاضر به همکاریست. از او آدرس و کروکی تمام خانه های تیمی و امکانات را میخواهند و یوسف به مدت یک هفته تمام امکاناتی را که سوخته بود روی کاغذ میارد. گروه ضربت با اطلاعات داده شده به ۲۴ واحد سوخته شده تشکیلاتی حمله میکند و چیزی بدست نمی آورند. بازجویی تحقیر شده یوسف را مستقیم به زیر زمین برده و شکنجه و هشتتاکتی را بمدت ۳۸ روز ادامه میدهد. در تمام این مدت یوسف را از زیر زمین بالا نمی آورند و بصورت ایستاده نگاه میدارند. در این مدت دستبند یوسف فقط برای دستشویی و شکنجه باز میشود. بلاخره یوسف به کما میرود. زمانی که او را به بهداری میبرسانند دکتر میگوید که احتمال زنده ماندنش بسیار ضعیف می باشد. یوسف در دونوبت عمل میشود و خوشبختانه یا بدبختانه زنده میماند و حالا دوران نقاحتش را میگذراند

زمانی که یوسف بعد از عمل در بهداری زندان نگهداری میشده یکروز موسوی تبریزی دادستان وقت برای بازدید به بهداری میاید در آن موقع پسر جوان مجاهدی هم تحت مداوا بوده که علاوه بر صدمات فیزیکی قدرت تکلم خود را هم از دست داده بود. آقای موسوی تبریزی در برخورد به زندانی جوان شروع به توهین کرده و میگوید این حقه بازی ها دیگر کهنه شده. اکثر این بچه ها هرگز تعادل ذهنی خود را باز نیافتند.

از چهره نگرانش میخواندم که به زودی بازجویی و شکنجه آغاز میشود. یک روز در حین ورزش آرام نشست و ساق پایش را با انگشت فشار داد. برایم باور کردنی نبود استخوان پا مثل اسفنج فرو میرفت. در زدیم تا نگهبان او را به بهداری ببرد .

فردای آن روز یوسف را به بهداری بردند. دوازده روز بعد دوباره بردنش ولی این بار که برگشت بسیار گرفته بود بجای بهداری به بازجویی رفته بود و بازجو بسیار تهدیدش کرده بود. شب بعد دوباره او را بردند ولی اینبار دیگر برنگشت. صدای او را بعد از مدتی از انتهای راهرو شنیدیم. فردای آن روز من را غروب به بهداری بردند در برگشت از زیرچشمبند زیرشلوار و پاهای یوسف را شناختم او را ایستاده به زنده های انتهای راهرو بسته بودند در نتیجه امکان اینکه بتواند لحظه ای دراز بکشد وجود نداشت. یوسف خم شده بود و یک پتوی سربازی روی پشتش انداخته بودند. از آنشب به بعد گاهی صدای یوسف را از انتهای راهرو میشنیدیم. نمیدانم چند هفته یا چند ماه به در زنده های ورودی به راهرو بسته و ایستاده نگاه اش داشتند. واصلن نمدانستم چگونه میخوابید. هر وقت که از بازجویی بر میگشتم یوسف به در انتهای راهرو بادستبند دیده میشد. معمولن زیر لب چیزی میگفت. فکر میکنم هذیان میگفت. وضع خودم هم خیلی خوب نبود. ظاهرن لاجوردی داشت میرفت و میخواست تا قبل از رفتنش انهایی را که از زیر اعدام در رفته بودند سربه نیست کند.

معمولن یوسف بعضی روزهای جمعه از نگهبان ها میخواست که چند بسته سیگار با وسایل دیگری که توی سلول قبلی جا گذاشته برود و بیاورد و ظاهرن فقط یک نگهبان بود که راضی می شد بیاوردش به سلول من. اولین باری که آمد خوشبختانه هم سیگار داشتم هم لباس و وسایل ضروری دیگر اما متوجه شدم که ممکن است باز هم چنین امکانی پیدا کند که بتواند دوباره به سلول بیاید. علاوه بر این سیگار نمیکشیدم جیره سیگار را مرتب می گرفتم به امید اینکه یک بار دیگر او بیاید. یک بار که به بهداری میرفتم از دکتر مقداری اسپیرین گرفتم. مقداری از انجیر خشک و وسایل دیگر را که هر چند یکبار برای فروش میاوردند برایش کنار می گذاشتم. یوسف دو بار دیگر آمد و وسایلی را که برایش نگاه داشته بودم گرفت. اما آخرین باری که آمد بسیار تکیده شده بود، نگاه عجیبی داشت، یواشکی گفت دارن میبرن بزمن. اینبار چیزهایی را که برایش جمع کرده بودم بهش دادم اما نگرفت و فقط سیگار را برداشت. نگهبان از لای پنجره در سلول نگاه میکرد. محکم بغلش کردم، یواشکی گفت مواظب باش. نمی دونستم چکار کنم. مشتم را گره کردم به سمت سینه اش بردم و روی سینه اش زدم. میخواستم تمام انرژی را به جوری بهش منتقل کنم برای لحظه های سخت و تنهایی بیرحمی که در پیش دارد. لحظاتی نگاهمان به شکل عجیبی به عمق هم رفت و این آخرین نگاه بود. من هرگز چنین آدمی را در زندگیم ندیدم، من مدیون او و امثال او هستم. انسانهایی که قادر به ساختن و دوباره ساختن خود و دیگران هستند. آدمهایی که عاشق اند و سخاوتمندانه ثمره عشق خود را با دیگران تقسیم میکنند و متواضعانه کناری می نشینند و شکفتن عشق به زندگی را در دیگران نظاره می کنند، و وقت رفتن مثل یک صبح بهاری مثل زمزمه های جویبار، نرم و لطیف، مثل کوچ آرام کوه

نشیمان در یک صبح زود، مثل غروب یک خورشید.... از کنار ت میروند و تو نمیدانی به کجا میروند و هرگز هم آنها را نمیبینی و همچنان نگاه مشتاقیت در میان هر جمعی بدنبال آنهاست.

توضیحات:

مطلبی که نوشتم مربوط می شود به آخرین قسمت زندگی یوسف الیاری کادر مرکزی راه کارگر و هم پرونده کرامت دانشیان در زمان شاه.

یوسف الیاری در دوران رژیم شاه با لاجوردی جلاد هم بند بوده اند و لاجوردی بخوبی یوسف رامیشناخت. رفیق زندانی ای که قبل از من هم سلول یوسف بود (رفیق ش.ش) شاهد برخورد تند رفیق یوسف با لاجوردی میباشد. پیشنهاد میکنم رفیق ش. در صورت تمایل مطلبی در این مورد بنویسد تا خاطره دلآوری رفقای در بند از یاد نرود.

(نوع شکنجه هایی که برای شکستن زندانی بکار میبردند میتواند بسیار متفاوت باشد و اصولن به نظر من شکنجه یک عامل خارجیست و زندانی چاره ای ندارد مگر ان را تحمل کند. نوع شکنجه متداول در رژیمهای شاه و جمهوری اسلامی شلاق زدن بر کف پا و بصورت سیستماتیک میباشد.

شکنجه دیگری که در این دوره برای زندانیان رده بالا مرسوم شد بستن دست زندانی برای روزهای متوالی به یک نرده بالای سر زندانی بود بطوریکه دست زندانی به سطح بالا، تری از او، به جایی بادتبند بسته میشد. زندانی در چنین حالتی چاره ایی ندارد مگر بعد از مدتی بر روی دستش تکیه کند. مهران شهابدینی، نورالدین ریاحی، یوسف الیاری از کادرهای مرکزی سازمان راه کارگر از جمله کسانی بودند که به این گونه شکنجه شدند ضمن اینکه بصورت سیستماتیک شلاق میخوردند. دست راست مهران شهابدینی بر اثر این نوع شکنجه فلج شد).

هاشم آزادی.

